

يادم تو را فراموش

# یادم تو را فراموش

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## تقدیم به آنانی که نفسم به وجودشان گره‌ای کور خورده...

سرشناسه	:سیدی، سمیرا
عنوان و نام پدیدآور	:یادم تو را فراموش / سمیرا سیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۵۴۰ ص.
شابک	: 4 - 158 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۸ / ی ۴۳ ی ۵۳ ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۶۰۹۰۱
تاریخ درخواست	: ۹۲/۰۹/۳۰
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۲/۱۰/۰۷
کد پیگیری	: ۳۳۵۹۶۵۵

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

### یادم تو را فراموش سمیرا سیدی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 158 - 4

## فصل اول

— موافق سواری هستی؟

نگاهش کردم و بی تفاوت سرمو تکون دادم... ارسالان به پسرکی که افسار اسب تو دستش بود اشاره کرد و نزدیکش رفت...

با کمک ارسالان سوار اسب شدم. لگدی به شکم اسب زدم، از جا کنده شدم و رقص شن‌ها رو زیر سم‌های اسب به تماشا در آوردم... با سرعت می‌تاختم و توجه‌ای به اطرافم نداشتم حتی نفهمیدم ارسالان کی جا مونده!

فقط می‌خواستم با سرعت اسب از همه چی دور بشم از خودم... افکارم... روحم... قلبم... ذرات یخزدهٔ بارون مثل سوزن به پوست صورتم فرو می‌رفت ولی دردی حس نمی‌کردم وجودم بی‌حس بود... بی‌حسش کرده بودن.

اسبو نگه داشتم و ازش پیاده شدم افسارشو تو دست گرفتم و شروع به قدم زدن کردم.

ویلاهای اونجا سوپر لوکس بود آدمو یاد فیلمای هالیوودی می‌نداخت! شاید قیمت در ویلاشون سه برابر حقوق یک ماه بابا بود از اونجا بودن حس خوبی نداشتم، ولی به قدم زدن ادامه دادم.

دستامو آروم به هم می‌کشیدم تا گرم بشه... دریا وحشیانه خودشو به  
صخره‌ها می‌کوبید انگار دل اونم مثل من خون بود...

به پشت سرم نگاه کردم خبری از ارسال نبود!

دوباره سوار اسب شدم و دور زدم... آروم و بدون عجله حرکت  
می‌کردم. دورتر از من دختر بچه‌ای دست در دست خانوم جوونی که به  
نظرم مامانش می‌ومد قدم می‌زدن موهای فردار و بلند دختر بچه از پشت  
کلاه اسپانیایی سفید رنگش بیرون ریخته بود یک حسی بهم می‌گفت این  
دختر کوچولو و خانومه متعلق به همین منطقه باشن نمی‌دونم چرا! ولی  
حس می‌کردم!

دختر بچه انگار سنگینی نگاهمو حس کرد آروم صورتشو برگردوند و  
بهم خیره شد... نگاهمون در هم قفل شد... یک لحظه حس کردم قلبم از  
کار ایستاد چشمام از تعجب گشاد شده بود و نفسم قطع و وصل می‌شد...  
متعجب و وحشتزده گفتم:

— نیکان...

اون زودتر از من به خودش اومد و با هیجان جیغ زد:

— ساغر جون...!

تو دلم گفتم:

— خدایا...!

با حیرت از اسب پیاده شدم... نیکان سریع به سمتم دوید و خودشو  
پرت کرد تو بغلم.

اشک تو چشمم حلقه زده بود و آروم نوازشش می‌کردم... باورم  
نمی‌شد... یعنی واقعا این دختر کوچولوی تو بغلم نیکانه!؟

به سرم آمد از هر آنچه می‌ترسیدم!

نیکان بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد، به چشمای منناکم خیره شد

و با بغض گفت:

— ساغر جون می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با محبت گفتم:

— منم خیلی برات دلتنگ بودم نیکان جون.

اخم کرد و گفت:

— پس چرا نمی‌اومدی منو ببینی؟

لبخند زد و گفتم:

— نشد دیگه عزیزم.

از آغوشم بیرون رفت و گفت:

— حالا که دیدمت دیگه امکان نداره بزارم بری.

به خانوم جوونی که همراه نیکان بود خیره شدم، یک لحظه حسادت

به دلم چنگ انداخت یعنی چکاره نیکان بود؟ مادرش بود؟

پرستارش بود؟ یا زن... برام مهم نیست! اما بود زیادیم بود!

از جا بلند شدم، باهاش دست دادم و گفتم:

— سلام... من ساغرم.

اونم با لبخند گفت:

— خوشبختم منم مریمم پرستار نیکان جون.

بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم...!

نیکان دستمو کشید و گفت:

— ساغر جون بیا بریم خونه می‌خوام با مهین بانو آشنا کنم.

حتی با شنیدن اسمشم ترس برم می‌داشت!

هول گفتم:

— نه عزیزم من باید برم... پسرخاله‌ام گمم کرده ممکنه نگرانم بشه.

نیکان لب برچید و معترضانه گفت:

– ساغر جون...!

مهربون گفتم:

– ولی بهت قول میدم یه روز سر فرصت پیام تا با هم حسابی بازی کنیم... خوبه؟

سرشو تکون داد و گفت:

– قبول... ولی یادت باشه قول دادی... پس شماره اتو بده مریم جون تا باهات تماس بگیرم.

خنده ام گرفت چقدر بچه های حالا زرنگ شده بودن! ناچار شماره امو به مریم دادم.

بعد از خدا حافظی سوار اسب شدم. پامو محکم به شکمش زدم و هی حرص داری گفتم... اسب بیچاره با شیهه از جا کنده شد و حرکت کرد! خدایا حالا با این بدبختی تازه چکار کنم چرا هر چقدر سعی می کنم فراموشش کنم کمتر موفق می شم.. اگر دوباره ببینمش چی؟ باید چکار کنم؟

یک لحظه صورت جدی ولی مهربونشو تصور کردم... همه خاطرات جلوی چشمم رنگ گرفت دستمو روی قلبم گذاشتم....

می سوخت... مثل گدازه ای از آتیش... هنوز با به یاد آوردنش قلبم تند می زد و گونه هام گل می نداخت... سرمو با حرص تکون دادم و زیر لب نالیدم:

«کی دست از سرم برمی داری؟»

برای فرار از اون حال و روز، ام بی تی پلیرو روشن کردم و هدفونو تو گوشم گذاشتم آهنگو پلی و صداشو تا ته زیاد کردم.

آهنگ آشنایی از گذشته پخش شد و حالمو از اونیه که بود بدتر کرد!

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریزاد عشقو مه آسا کشیدی

خدا رو به شور تماشا کشیدی

بدون اینکه اراده کنم صورتم از اشک خیس شده بود... لحظات

دوباره و بدون اراده به مغزم هجوم آوردن...

تو دونه بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی؟ تو گفتمی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟ تو گفتمی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق... تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خود گفتم ای وای... مبادا دروغ گفتم.

به گذشته کشیده شدم مثل زندانی زنجیر شده و محکوم به رفتن...

گذشته ای نه چندان دور ولی به اندازه ای سالها سخت...

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو، از این شکستن خبر داری یا نه؟

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه؟

گذشته پر از خاطرات تلخ و شیرین... خاطراتی که منو تبدیل به این

کرد... تبدیل به جسمی فرسوده و بی روح... دختری بی زار از شادی...

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتی از عشق پرپریم من

تا گفتم کی هستی؟ تو گفتی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟ تو گفتی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشقترینی

تو یک جمع عاشق... تو صادقترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خود گفتم ای وای... مبادا دروغ گفت.

ما ریسک کردیم... و این من بودم که شکست خوردم... و تنها چیزی

که برای نجات خودم می تونم بگم همینه... یادم تو را فراموش... شاید با

تکرار مکررش یادت فراموشم بشه...! شاید...!

هنوزم تو شب‌هات... اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم... به تو یادگاری

هنوزم تو شب‌هات... اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم... به تو یادگاری...

من اون ماهو دادم... به تو یادگاری...

من اون ماهو دادم... به تو یادگاری...

اشک‌بی وفقه از چشمام می چکید. پژواک صدای خواننده لحظه‌ای

رهام نمی‌کرد و تو گوشم طنین می‌نداخت... همراه صدای خواننده

برگشتم... به روزایی که همه ساغر رو طور دیگه‌ای می‌شناختن... دختری

ناشناس با حال امروزم....

## فصل دوم

دستم‌و زیر چونه زده بودم و به تدریس استاد گوش می‌دادم. زیر  
چشمی به مهناز نگاه کردم، داشت با یکی از بچه‌های عقب اس‌ام‌اس  
بازی می‌کرد. لبامو باد کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم. ملتمس به  
ساعت روی دیوار نگاه کردم ۴:۳۰ بود، چرا این زمان لعنتی  
نمی‌گذشت!؟

از ۸ دانشگاه بودم و داشتم از خستگی بیهوش می‌شدم! با صدای  
استاد که مهناز رو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم.  
استاد دست به سینه و طلبکار مهنازو نگاه می‌کرد و اون بی‌خیال  
سرگرم کارش بود.

سقلمه‌ای نثار پهلوش کردم...

آخ یواشی گفت و زیر لب ادامه داد:

– چته دیوونه... پهلوم سوراخ شد.

با ابرو به استاد اشاره کردم و گفتم:

– استاد با شما هستن.

سریع دست وپاشو جمع کرد وگفت:

— بیخشید استاد حواسم نبود... بفرمائید.

استاد با سرزنش گفت:

— بله در این که حواستون نیست شک ندارم فقط می‌خواستم ببینم چه موضوعی اینقدر جالبه که ۴۵ دقیقه است نمی‌گذاره شما سرت رو بلند کنی و یک‌کم به کلاس توجه کنی؟!

مهناز شرمنده معذرت خواهی کرد! و بعد از اون دل به درس داد...

بعد از تموم شدن کلاس و بیرون رفتن استاد مهناز کتابشو با ضرب

بست و با عصبانیت گفت:

— مردک عقده‌ای... آبرومو برد.

آلاله از جلو برگشت و گفت:

— بدبخت به جای آبرو به فکر افتادن آخر ترمت باش. من شنیدم اگه

این استاد با کسی چپ بشه دیگه طرف بیچارست.

مهناز با خیالی راحت گفت:

— اینا شایعه سال بالایی‌هاست عزیزم فقط می‌خوان ما رو بترسونن.

با غیظ گفتم:

— آخ... من یکی که خیلی دلم می‌خواد بندازد... یعنی ذوق مرگ

می‌شم‌ها.

مهناز قهراً لود گفت:

— آدم دو تا دشمن مثل تو داشته باشه دیگه به دوست احتیاجی

نداره... حالا چکاره کردم که اینقدر توپت پره؟

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

— هیچی عزیزم فقط هر کار دلت می‌خواد می‌کنی بعد آخر ترم راست

راست می‌ای می‌گی ساغر جونم می‌شه جزو تو بدی کپی کنم!

ساغر جونم می‌شه این مبحثو واسم توضیح بدی! ساغر جونم می‌شه

به واسطه پدرت بری با فلان استاد صحبت کنی تا حذفم نکنه! ساغر

جونم چقدر گوشات درازه! ساغر جونم دمم که در آوردی...!

مهناز با خنده حرفمو قطع کرد و گفت:

— بسه دیگه بیشتر از این منو شرمنده و خودتو بلانسبت نکن.

کوله‌امو روی شونه انداختم و گفتم:

— بلانسبت عمه نداشته... من رفتم بابای.

صدای جیغ مهناز که گفت:

— خداحافظ جیگر.

تو راهروی شلوغ دانشگاه گم شد.

سریع به سمت خونه حرکت کردم دلم می‌خواست زودتر می‌رسیدم و

کم خوابی شب قبلو که به خاطر دیدن فیلم بدست آورده بودم جبران کنم.

هوا هوای پاییز بود و فضا فضای عشقولانه! گردنمو تا سینه تو بارونی

فرو کردم و دستای یخ کرده‌امو تو جیبام چپوندم.

برگای خزون زده پاییزی تموم خیابونو پر کرده بود و زیر پا خرچ

خرچ می‌کرد... اگه شاعر بودم حتما الان شعر می‌گفتم می‌گرفت! آخ که

چقدر این فصلو دوست داشتم...

به آسمون ابری خیره شدم هر لحظه ممکن بود بباره به قدم‌هام

سرعت دادم تا زودتر به مترو برسم و زیر بارون نمونم!

کلید انداختم وارد شدم. خونه تو آرامش کامل به سر می‌برد تنها

صدایی که می‌اومد از تمنا بود که داشت با تلفن حرف می‌زد و ریز ریز

می خندید.

بدون حرف به اتاق مشترکم با تبسم رفتم و بعد از تعویض لباس، خیلی زود به تخت رفتم و خوابیدم.

با احساس ضعف از خواب بیدار شدم. از بیرون سرو صدا می‌اومد مثل اینکه همه اوامده بودن.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم. بوهای خوبی از بیرون می‌اومد مثل یک گربه چاق خودمو به آشپزخونه رسوندم.

تبسم پشت میز داشت سالاد درست می‌کرد. با دیدنم لبخند زد و گفت:

– سلام خانم چه عجب از خواب ناز بیدار شدی.

لپشو بوسیدم و گفتم:

– آگه جنابعالی دیشب خواب‌نما نمی‌شدی که تمام قسمت‌های اون فیلم رو با هم ببینیم منم الان شب و روزم و گم نمی‌کردم.

– ولی ارزش غرغرای تو رو داشت دیدی گفتم خیلی قشنگه.

– آره واقعا قشنگ بود... اما این جور عشقها رو فقط تو فیلمها می‌شه پیدا کرد.

– آره راست می‌گی...

– ولی خودمونیم‌ها چند ساعت علاف یک فیلم بودیم که فقط ببینیم این دختره خل و چل آخر تبدیل به خون‌آشام میشه یا نه!؟

– خوشمزگیش به همینه دیگه.

با احساس ضعف گفتم:

– حالا اونو بی‌خیال چی درست کردی که دارم می‌میرم از گشنگی؟

– قورمه سبزی. مامان درست کرده.

با تعجب گفتم:

– مامان...!! مثل اینکه خیلی رو فرم بوده که آشپزی کرده اونم همچین غذایی.

تبسم متفکر گفت:

– آره منم همینم فکر می‌کنم چون امشب خیلی سرحاله.

همون لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و با دیدنم لبخند گفت:

– سلام دخترم بیا کمک کن میز و بچین.

برخلاف انتظارم به خاطر خواب طولانیم هیچ تیکه‌ای نثارم نکرد! عجیب بود!

تبسم متوجه نگاه متعجبم شد و در جوابم شونه‌ای بالا انداخت که یعنی چیزی نمی‌دونه.

مامان معتقد بود که از ضعف اعصاب رنج می‌بره که تا حدودی هم حقیقت داشت، البته حالش همیشه خیلیم خوب بود ولی با کوچکترین تلنگری بهم می‌ریخت و حتی قرص اعصاب مصرف می‌کرد.

حالام چند وقتی بود که این حالتو داشت و اینطور یکدفعه خوشحال شدنش جای تعجب داشت!

بعد از چیدن میز شام بابا هم از کتابخونه کوچیک و محبوبش دل کند و اوامد سر میز.

ظرف خورشتو از تینا گرفتم و روی میز گذاشتم و کنار بابا روی صندلی نشستم.

بابا دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– دختر گلم چطورره؟

– عالی... بکشم براتون.

بابا با خوشرویی گفت:

– حتما.

بعد از شام مامان رو به بابا که می‌خواست دوباره به کتابخونه‌اش برگرده گفت:

– محمد می‌شه نری کتابخونه... می‌خوام یه چیزی بگم.

بابا قبول کرد و همه تو پذیرائی دور هم نشستیم. سینی چایی رو روی میز گذاشتم و خودم یکی شو برداشتم فنجان رو توی حلقه‌ی دستام فشردم و منتظر مامانو نگاه کردم.

مامان با همون خوشحالی کم سابقه‌اش در حالی که یک فنجان چایی برمی‌داشت رو به بابا گفت:

– امروز رفتم خونه‌ی فرنگیس... عصر زنگ زد و گفت شهین آب دستته بذار بیا اینجا. منم با عجله رفتم اونجا که نکنه اتفاقی افتاده باشه. وقتی رسیدم دیدم حالش خیلی هم خوبه گفتم تو که منو نصف جون کردی... چی شده؟ ببخشید ترسوندم آخه هیجان زده بودم.

بالاخره فهمیدم موضوع از چه قراره... اینطور که می‌گفت آخر هفته قرار برادرزاده‌هاش از انگلیس بیان ایران، اونم می‌خواد به افتخار آمدنشون بعد از نه سال مهمونی بده و از من کمک می‌خواست تا به بهترین نحو اجراش کنه.

تینا گفت:

– مگه نه و بابا ندارن که عمه شون باید مهمونی بده!

مامان چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

– درست صحبت کن... نخیر هر دو فوت کردن.

و رو به بابا ادامه داد:

– خلاصه که رو کمک من حساب کرده در ضمن از الانم هممون رو

دعوت کرده.

تمنا با ذوق گفت:

– آخ جون... ..

تینا هم مثل تمنا با خوشحالی سرو صدا کرد ولی بابا هیچ عکس‌العملی از خود نشون نداد انگار اصلاً چیزی نشنیده همه خوب می‌دونستیم که اون هیچ‌وقت ما رو تو این مهمونی همراهی نمی‌کنه. بابا مرد گوشه‌گیری نبود، ولی از آدمای ظاهر بین و فخر فروش دوری می‌کرد که خوب فرنگیس هم خدای این کارا بود.

فرنگیس یکی از دوستانه‌ی صمیمی مامان بود، با اینکه تو یک محله زندگی می‌کردیم ولی نوع و روش زندگی اونا با ما زمین تا آسمون فرق می‌کرد! مامان و فرنگیس از این مدل دوستایی بودن که تا یک دکور یا ماشین عوض می‌کردن یا طلا و جواهری می‌خریدن تو دلشون یک «تا چشمت دراد» جانانه نثار هم می‌کردن که معمولاً هم از طرف فرنگیس بود!

مامان خیلی اصرار داشت زندگی ما رو بهتر از اونچه بود نشون بده تا به قول خودش جلوی چهار تا تازه به دوران رسیده کم نیاره هرچند بابا همه‌ی سعیش رو کرده بود تا مامان رو به درصدی از خواسته‌هاش برسونه ولی برای مامان کافی نبود هیچ، کم بود!

بابا استاد دانشگاه بود. مردی آروم و اهل مطالعه که مادیات برایش بی ارزش بود کاملاً برعکس مامان!

خانواده ما دو دسته بودن دسته مامانی و دسته بابایی! تینا و تمنا خواهرای دو قلمون که مثل مامان و با اخلاق و رفتار اون بار اومده بودن هر دو به مد و طرز لباس پوشیدن و طرز آرایش و مدل مو بیشتر از هر چیزی تو دنیا مثل کنکور اهمیت می دادن، دخترایی سطحی نگر که از نظرشون هیچ چی جالب تر از اینکه روی فلان دوستشونو با لباس جدیدشون یا مدل موی فشنشون کم کنن نبود!

کاملاً برعکس تبسم، دختر ارشد و عزیز خانواده... دختر زیبا و خوش اخلاقی که همه خانواده دوستش داشتن و متانت و وقارش همیشه مورد تحسین همه بود. اخلاق تبسم کاملاً شبیه به بابا بود. دختری صبور و ساکت و مهربون و تازه درسشو تموم کرده بود و دنبال کار می گشت.

و اما من.... به قول مامان موجودی عجیب و غریب که انگار از مریخ اومده...! نه مثل تینا و تمنا اهل فخرفروشی و کلاس گذاشتن نه مثل تبسم زیبا و با متانت. زشت نبودم ولی زیبایی خیره کننده ای هم نداشتم! دختر سرزنده و شوخی بودم که هیچ وقت از سربه سر گذاشتن اطرافیانم خسته نمی شدم. با این وجود سوگلی بابا هم بودم، تنها کسی که اجازه داشت وقت مطالعه اش به کتابخونه بره من بودم. معمولاً اهل خونه برای رسیدن به خواسته هاشون باید از فیلتر من رد می شدن و اول سبیل منو چرب می کردن تا بابا رو راضی کنم... مامان اغلب به خاطر این تسلطی که من روی بابا داشتم و اون نداشتم ناراحت می شد. رابطه ی من و مامان چندان تعریفی نداشت. در هر صورت خیلی خوب می دونستم که تو ردیف

بچه های عزیز مامان آخر صفم...

سه ماهی می شد که مامان خیلی بهم ریخته شده بود دقیقاً بعد از فوت پدر بزرگ غم از دست دادن پدر بزرگ از یک طرف و ترس از انحصار ورثه از طرف دیگه اونو تحت فشار گذاشته بود و بعد از این اتفاق آرامششو به کل از دست داده بود.

خونه ی ما در اصل متعلق به پدر بزرگم بود و بعد از فوتش مامان هر لحظه منتظر بود تا تنها عمومون از آلمان برگرده و سهمشو طلب کنه و در این صورت ما باید از خونه ی محبوبمون دل می کنسیم و به خونه ی نقلی بابا تو مرکز شهر نقل مکان می کردیم که این برای مامان از مرگ بدتر بود البته بابا به او دلداری می داد که نگران نباشه چون برادرش آنقدر داشت که دنبال اون خونه و ارث و میراثش نباشه ولی مامان حرف پدر رو باور نمی کرد و مدام استرس داشت. اگه از اون خونه ی قدیمی می رفتیم برای من یکی که اصلاً مهم نبود. اسکلت ساختمون متعلق به سی چهل سال قبل بود! ولی ساختمون هنوز سراپا و پر جلال بود. خوش به حال صاحبش!

گاهی وقتاً فکر می کردم واقعا چی باعث پیوند مامان و بابا شده! اونا از خانواده هایی کاملاً متفاوت بودن و هر کدوم از فرهنگ و آداب مختلف و مخالف همدیگه...!

مادر بزرگ پدریم قبل از تولد من فوت شده بود. پدر بزرگ عزیزم سه ماه قبل فوت کرد. عمو سپهر تنها عضو خانواده ی پدریمون آلمان زندگی می کرد و ما سال تا سال حتی صداش نمی شنیدیم، حتی برای مراسم پدر بزرگم نتونست به ایران بیاد به قول تینا پدر بزرگ باید زمان مرگشو با اونا از قبل چک می کرد تا کاری نداشته باشن. عمو سپهر متخصص قلب

وعروق بود و اینطور که زن عمو می‌گفت حتی آنها هم عمو رو درست نمی‌دیدن!

مانی تنها فرزند عمو سپهر، دبی زندگی می‌کرد پسر مهربون و خوبی بود. مانی آرشیفتکت ساختمون بود و برای خودش تو دبی دم و دستگاهی بهم زده بود! گاهی وقتا ایران می‌ومد ... فکر کنم آخرین باری که دیدمش پنج سال قبل بود. زمان فوت پدر بزرگ رفته بود کانادا و از اینکه نتونسته بود تو مراسم حضور داشته باشد قلبا متاثر بود... یعنی اینطوری می‌گفت! مامان هم خانواده‌ی کوچیک و جمع و جوری داشت آقاجون و عزیز که شیراز زندگی می‌کردن، و همه‌مون عاشقشون بودیم زن و شوهری پیر و دوست داشتنی، زوجی جدانشدنی و عاشق. مامان ماهی یک بار به دیدنشون می‌رفت و دو سه روزی اونجا می‌موند... منم هر وقت دلم براشون تنگ می‌شد و هوای شیراز و حافظیه می‌کردم به اونجا می‌رفتم و چند روزی به خودم استراحت می‌دادم.

البته همیشه یکتا دخترخاله‌ام هم که تازه درسشو تموم کرده بود و کاری جز خوردن و خوابیدن نداشت همراهم می‌شد.

تقریبا همه جا با من بود... به قول ارسلان ما دوتا دوقلوی بهم چسبیده بودیم!

خانواده‌ی خاله ملوک هم مثل ما شلوغ و پر جنب و جوش بودند. خوشبختانه خونه‌ی اونام نزدیک ما بود از صدقه سر اکبر آقا شوهر خاله‌ام. یک بنگاهی خوش اخلاق که از دانش هیچ بویی نبرده بود ولی شم اقتصادی قویی داشت و بوی پولو خوب می‌شناخت و دوست داشت هر طور شده پسرش هم به این کار روی بیارن! به قول خودش پول تو این کارا بود ولی آرمین پسر بزرگ خانواده آنقدر درگیر درس و دانشگاه و تحقیق و مقاله بود که ما هم درست حسابی نمی‌دیدمش، ولی همیشه فرد عاقل و

فهمیده‌ی خانواده شمرده می‌شد. درست برعکس ارسلان که پسر شوخ و سرزنده‌ای بود و جز تفریح و خوش گذرونی هیچ چیز برایش اهمیت نداشت... مثل رفتن به شمال و خراب شدن سر دایی شهاب!

دایی شهاب و زن دایی سیما رامسر زندگی می‌کردن زوجی فوق‌العاده و مهربون که متاسفانه از داشتن فرزند محروم بودن.

دایی کارمند آموزش و پرورش بود. مردی مظلوم و آروم. بابا برای دایی شهاب احترام خاصی قائل بود و اونو خیلی دوست داشت به همین خاطر تا ما لب‌تر می‌کردیم که می‌خوایم بریم رامسر و آب و هوایی تازه کنیم بابا از خدا خواسته قبول می‌کرد و زودتر از ما راه می‌افتاد!!

زن دایی سیما زن خوش قلبی بود و ما رو خیلی دوست داشت، هر وقت به رامسر می‌رفتیم با آغوش باز ازمون استقبال می‌کرد منم تا می‌تونستم سوء استفاده می‌کردم و هر وقت دلم می‌خواست سر خرم رو به طرف رامسر کج کرده و زن دایی سیما رو خوشحال می‌کردم!

مامان یک عمو هم داشت که برادر کوچک آقاجون بود؛ عمو شاهین آدم شر و دردسرسازی بود و جز بی‌آبرویی برای آقاجون هیچ ثمری نداشت، آقاجون دیگه کاری به کارش نداشت و می‌گفت فکر می‌کنه اصلا چنین برادری نداشته و نداره! همین‌طور که بقیه نداشتن و از صفحه‌ی زندگیشون خطش زده بودن... آخرین خبری که ازش شنیده بودیم این بود که بعد از کلاهبرداری از یک شرکت دم کلفت از مرز به ترکیه فرار کرده. ما عمو شاهین رو خیلی کم می‌دیدیم نه خودش علاقه‌ای به خانواده داشت نه کسی دوست داشت باهاش رفت و آمد کنه!

.....

با صدای تبسم به خودم اوادم گفتم:

— راستی امروز رفتم مصاحبه برای استخدام.

غلت زدم و با خوشحالی گفتم:

– واقعا! خوب چی شد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– سابقه کاریمو دیدن از مصاحبه هم راضی بودن گفتن تا آخر هفته خبرشو می‌دن امیدم زیاده... محیطش رو خیلی دوست دارم کاملاً فرهنگی و سالم.

– امیدوارم قبولت کنن.

– به احتمال زیاد قبول میکنن چون پدرو می‌شناختن و یه جورائی منو به حساب پدر خیلی تحویل گرفتن.

– پس باید حسابی خودتو نشون بدی تا آبروی پدرو بخری...

تبسم دیگه حرفی نزد انگار فکرش مشغول شده بود.

## فصل سوم

تینا در اتاقو باز کرد و وارد شد. با دودلی از تبسم پرسید:

– من چطورم؟

تبسم نگاهی به سرووضعش انداخت و گفت:

– به نظر من خوبه اما یه کم جلفه...

رو به من که داشتم موهامو کلیپس می‌زدم ادامه داد:

– تو چی میگی ساغر؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– نمی‌دونم بد نیست... تمنا چی پوشیده؟

تینا قهرا لود گفت:

– اونم عین من... .. هر چی به مامان می‌گم ما دیگه بزرگ شدیم من

دوست ندارم لباسامون مثل هم باشه گوش نمی‌ده که.

تبسم گفت:

– چه اشکالی داره خوب همه‌ی دوقلوها مثل هم لباس می‌پوشن اتفاقاً

خیلی هم جالبه.

تینا با عصبانیت گفت:

– بله برای بچه‌ی هفت ساله جالبه نه دختر هجده ساله من بیشتر از

این حرص می خورم که تمنا هیچ اعتراضی به مامان نمی کنه.

فریاد مامان بلند شد و گفت:

– دخترا حاضرید؟

تبسم به جای همه جواب داد:

– بله تا یک دقیقه دیگه میایم.

توی اینه به خودش نگاهی کرد و بعد مانتو و شالشو پوشید، رو به من گفت:

– حضری ساغر؟

منم کارم تموم شده بود گفتم:

– آره.

لباسمو پوشیدم و از اتاق خارج شدیم. بعد از اینکه همه جز پدر آماده شدن رفتیم خونوی فرنگیس خانم.

فرنگیس با دیدنمون به استقبالمون اومد و گرم و صمیمی به همه مون خوشامد گفت. بعدم دست مامان رو گرفت و ادامه داد:

– بیا عزیزم می خوام با برادرزاده هام آشنا کنم.

مامان رو به تبسم گفت:

– تبسم جان تو هم بیا.

فرنگیس قبل از رفتن ازمون خواست تا راحت باشیم واز خودمون پذیرائی کنیم انگار اگه نمی گفت ما ناراحت بودیم... والا!

مامان و تبسم همراهش به سمت دیگه سالن رفتن. تمنا و تینام از من جدا شدن و به گروه هم سن و سالانشون پیوستن منم گوشه ای از سالن ایستاده بودم و با چشم دنبال دوست یا آشنایی مثل یکتا بودم. می دونستم اونام تو این مهمونی هستن دوست داشتم هر چه زودتر پیداش کنم، چون حوصله ام حسابی داشت سر می رفت.

داشتم سرک می کشیدم که متوجه صدایی مردونه شدم که منو خطاب کرد!

برگشتم و پشت سرم مردی جوون و اخم آلود رو دیدم که مغرورانه بهم خیره بود. متعجب گفتم:

– بفرمائید امری داشتید؟

سرشو بالا برد و بدون نگاه کردن به من گفت:

– برام یک قهوه بیار... .. غلیظ و تلخ.

– بیخشید...!؟

عصبی گفتم:

– عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم... پس برای چی استخدام شدی که زاغ سیاه مردم رو چوب بزنی؟

گیج گفتم:

– متوجه نمی شم... شما از من قهوه می خواهید؟

لبشو جوید و گفت:

– مگه غیر از شما مستخدم دیگه ایم اینجا هست؟

از شدت خشم در حال انفجار بودم اون احمق منو با مستختم اشتباه گرفته بود... بی شعور... چه طلبکارم نگام می کنه

دلم می خواست با دستام خفه اش کنم ولی یک لحظه فکری به ذهنم خطور کرد و به جاش گفتم:

– چشم... همین الان.

با لبخندی موزیانه از اونجا دور شدم و به آشپزخونه رفتم، خدمتکارا مشغول کار بودن و سرشون حسابی شلوغ بود از یکی شون پرسیدم کجا می تونم یک فنجان قهوه بگیرم؟

جوابمو داد و تو همون حین متوجه شدم که لباس مستخدمها هم رنگ و

هم شکل لباس منه! هم خنده‌ام گرفت هم عصبی شدم ولی این موضوع نظرمو نسبت به نقشه‌ام عوض نکرد. بعد از سرو قهوه نقشه شیطانی‌م عملی کردم و چند قاشق نمک تو فنجون خالی کردم و هم زدم دلم داشت از خوشحالی غنچ می‌رفت! اراضی از کارم فنجونو تو سینی گذاشتم و مودبانه به سمت مرتیکه‌ی متکبر رفتم.

با دیدنم رو شو برگردوند به سمت جمعیت و با عصبانیت گفت:

— چرا اینقدر دیر...؟

با مظلومیتی ساختگی گفتم:

— سرمون خیلی شلوغه... بفرمائید.

فنجانو برداشت و بی تشکری دور شد! تو دلم گفتم:

— عوضی خودخواه... حقته...!

گوشه‌ی دنج و بدون دیدی رو انتخاب کردم و منتظر موندم تا قهوه اشو بخوره.

لحظه‌ی واقعا جالبی بود به محض اینکه یک قلوپ از قهوه رو خورد صورتش قرمز شد و به سرفه افتاد تو همون حال با عصبانیت به اطراف نگاه می‌کرد. انگار دنبال من می‌گشت ولی زهی خیال باطل! بعد از اینکه خنده‌هام تموم شد پشیمونی به سراغم اومد ولی خیلی زود جاشو با سرکشی عوض کرد. بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

به درک... پیدام کنه اصلا برام اهمیتی نداره... ادبش کردم تا یاد بگیره دفعه دیگه با یک خانوم چطور باید رفتار کنه.

— چی شده باز تویت پره؟

یکتا در چند قدمیم ایستاده بود... خوشحال از اینکه پیداش شده به سمتش رفتم و اتفاق افتاده رو به کلی فراموش کردم. بعد از چند دقیقه تبسم بهمون اضافه شد. تا وقت شام سرمون گرم بود و خوشبختانه هیچ

خبریم از اون مرد از خودراضی نشد.

وقت شام داشتیم آماده می‌شدیم که دیدم پسر جوون و خوشتیپی داره به سمتون میاد و لبخند مکش مرگمایی به لب داره!

با تعجب گفتم:

— این کیه؟

تبسم نگاهمو دنبال کرد و گفت:

— ایشون فرزند برادرزاده فرنگیس جون هستن.

همون لحظه فرزند بهمون رسید و مودبانه سلام کرد. تبسم ما رو به هم معرفی کرد و همه در اظهار آشنایی هم ادعای خوشوقتی کردیم!

فرزند با لحنی مودبانه گفت:

— می‌تونم شما خانم‌های جوان را به شام سر میزمون دعوت کنم.

همه قبول کردیم و همراهش راه افتادیم.

به محض نشستنمون فرزند رو به تبسم گفت:

— می‌خوام شما رو با یکی از عزیزترین دوستانم آشنا کنم کسی که همیشه و همه جا همراه من بوده وهست... پارسای عزیز.

و با صدای بلندی پارسا رو صدا زد و پارسا از بین جمعیت به عقب برگشت و به سمتون گام برداشت همون لحظه من داشتم قالب تهی می‌کردم و در دل خدا خدا می‌کردم که اشتباه دیده باشم و پارسا همون مرد مغروری که من ادبش کردم نباشه، ولی هر قدمی که پارسا نزدیک می‌شد من نا امیدتر می‌شدم بالاخره به میز رسید و سرشو بالا آورد تا خواست دهنشو باز کنه با من چشم در چشم شد حرف تو دهنش ماسید، بعد از چند لحظه چنان برق غضبی از چشمش گذشت که از ترس آرزوی مرگ کردم. سریع سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول نشون دادم!

بود! حتم داشتم از موضوع خبردار شده چون وقتی نگام می‌کرد لبخند شیطنت باری نثارم کرد! ولی من اصلا خجالت نمی‌کشیدم به نظر کسی که باید شرمنده می‌شد دوست عزیز اون بود نه من!

خوشبختانه دیگه سروکله‌ی پارسا پیدا نشد. هر چند که یکتا ناراحت بود و می‌گفت من فراریش دادم ولی من کاملاراضی بودم و سعی می‌کردم از باقیمونده‌ی مهمونی لذت ببرم.

آخر وقت بود که با رکسانا خواهر فرزاد آشنا شدیم. دختری باکلاس و پرزرق و برق که لباس گرانبه‌ای به تن داشت و از رفتارش مشخص بود تا به حال کسی جرأت نکرده از گل نازکتر بهش بگه و به قول معروف یک لوس و نازک نارنجی به تمام معنا.

رکسانا از تبسم خیلی خوشش اومده بود و ادعا می‌کرد که تبسم تنها کسی بوده که تو این مهمانی کسل کننده به دادش رسیده و از هم صحبتی باهاش لذت برده!

البته جز تبسم با کسی هم صحبت نمی‌شد یا افتخار نمی‌داد! بعد از تموم شدن مهمونی همه به خونه برگشتیم. یکتا هم همراهمون اومد تا با خیال راحت اتفاقات و سوژه‌های مهمونی رو زیر و رو کنیم و زیر باد تمسخر بگیریم...! کاری که تبسمو ناراحت می‌کرد ولی ما اهمیتی نمی‌دادیم و سنت شیرینمونو هیچوقت ترک نمی‌کردیم! به پهلو غلت زدم و مرموزانه به یکتا که کنارم طاق باز خوابیده بود گفتم:

— یکتا به نظر تو این فرزاد خان خیلی زود با ما پسرخاله نشد؟!

یکتا متفکرگفت:

— آره دقیقا منم متوجه شدم خیلی دور ما می‌چرخید!

زیر چشمی به تبسم نگاه کرد و ریز خندید.

فرزاد گرم و صمیمی داشت ما رو به از خودراضی که حالا می‌دونستم اسمش پارساست معرفی می‌کرد، نوبت معرفی من که رسید سرمو بالا بردم و جرأت کردم تو چشمای شراره بارش نگاه کنم. آرزو می‌کردم حرفی از اتفاق ساعت گذشته نزنه.

فرزاد با صمیمیتی باورنکردنی گفت:

— ایشون هم خواهر تبسم خانوم ساغرجان... .

بزار یه چایی در خدمت باشیم بعد آقا فرزاد

پارسا با طعنه گفت:

— بله افتخار آشنایی با ایشون رو پیدا کردم و با وجناتشون آشنا شدم. عرق سردی از کمرم روان شد. دلم می‌خواست با ناخنم چشماشو از کاسه در بیارم ترس و احترام رو کنار گذاشتم و عصبی گفتم:

بله من هم همینطور با حُسن خلق شما و احترامی که به سایرین می‌گذارین آشنا شدم آقا.

خیره و خشمگین نگاهش کردم. هر دو چشم تو چشم هم ایستاده بودیم و چنگال نشون هم می‌دادیم فرزاد متوجه وخامت اوضاع شد و خیلی زود به بهانه‌ای پارسا رو از اونجا برد.

به محض دور شدنشون یکتا گفت:

— تو چه مرگته چرا با این پارسا اینطور حرف زدی...؟

تبسم هم ناراضی گفت:

— به نظر من رفتارت اصلا درست نبود ساغر... .. چیزی شده که ما خبر

نداریم؟

ترجیح دادم اونجا حرفی از اتفاق افتاده نزنم پس انکار کردم و حتی ادعا کردم اونا اشتباه کرده ان و ما با هم مشکلی نداشتیم!

بعد از چند دقیقه فرزاد برگشت در حالی که لبخند مرموزی روی لبش

من هم با خنده به تاکید سر تکون دادم و گفتم:

– دلم به حال دخترهای فامیلشون سوخت بیچاره‌ها بدجوری خورد تو ذوقشون از همه بدتر هم آیتا دختر خاله فرزاد بود طفلکی کلی پول برای سر و وضعش حروم کرده بود... به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید.

یکتا با خنده گفت:

– آره بابا بیچاره‌ها از اینجا مونده از اونجا رونده بودن. از فرزاد که ناامید شده بودن تا می‌رفتن سراغ پارسا چنان ضایعشون می‌کرد که بوی سوختگی دماغشون تمام سالن رو معطر می‌کرد! اون بدتر از دوستش محل بهشون نمی‌داشت.

باچندش گفتم:

– داخل آدم... حالا اینو ولش کن از آیتا می‌گفتم.

صدای اعتراض تبسم بلند شد و گفت:

– شما دو تا جز خاله زنک بازی و چرت و پرت گفتن کار دیگه‌ای ندارین؟

یکتا گفت:

– راست می‌گه خوب همین آیتا چنان به ما چپ‌چپ نگاه می‌کرد که من نتونستم راحت غذا بخورم.

چشمام گرد شد و گفتم:

– الهی بترکی تو این نخوردننه پس خوردنت چیه لابد منم می‌خواستی به عنوان دسرت قورت بدی باز خو به زیر چشم آیتا معذب بودی والا آبرو برامون نمی‌داشتی!

یکتا با دلخوری گفت:

– مسخره... اصلا خودتو چی می‌گی چرا با پارسا بد برخورد کردی... نگو چیزی نبوده که باور نمی‌کنم!

می‌دونستم تا از موضوع سر در نیاره ول کن نیست، با اینکه از عاقبتش می‌ترسیدم همه چیز رو تعریف کردم.

همونطور که انتظار داشتم بعد از تمام شدن حرفهام یکتا زد زیر خنده ولی تبسم شروع به سرزنشم کرد و با دلخوری گفت:

– باور نمی‌کنم که همچین کار احمقانه‌ای کرده باشی. یک لحظه فکر نکردی ممکنه این کارت چه عواقبی داشته باشه تونه تنها با آبروی خودت بلکه با آبروی همه‌ی ما بازی کردی اصلا ازت انتظار نداشتم ساغر... خدا می‌دونه تا الان چه چیزایی پشت سرت گفته.

با عصبانیت گفتم:

– غلط کرده مرتیکه بیشعور... می‌خواستی وقتی با من اینطور رفتار کرد هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادم و می‌داشتم هر جور دوست داره با من حرف بزنه؟!

تبسم با ناراحتی گفت:

– اینم منطقیه به جای شرمنده بودن طلبکارم هست!

خواستم جواب بدم که یکتا زودتر گفت:

– ولی واقعا چه جیگری داری تو دختر، من بودم می‌گفتم ولش کن به درک.. آنقدر قیافش ترسناک بود که حتی از ترس براش قهوه می‌بردم...

با دستم صورتشو به عقب هل دادم و گفتم:

خاک بر سرت کنن که یک ذره غیرت نداری... بگیر بخواب که حوصله ندارم.

یکتا به حرفم اهمیت نداد و مشغول فکر شد. بعد از چند دقیقه یکدفعه بلند گفت:

وای حالا فهمیدم.. یادته قبل از شام رفتم دستامو بشورم. داشتم از کنار پارسا رد می‌شدم که شنیدم به فرزاد می‌گفت، دختره دهاتی از پشت کوه

اومده با من سر به سر میذاره نشونش میدم...

فرزادم گفت، خوب تو هم کار بدی کردی پارسا جان این چه رفتاری بوده که با یک دختر جوون کردی؟

پارسا با عصبانیت گفت، من تقصیری نداشتم اعصابم داغون بود یه قهوه می خواستم نمی دونستم باید تو لباس خدمتکارا دقت کنم تا مبادا یه دختر بی ریخت رو با اونا اشتباه بگیرم... پس منظورش تو بودی ساغر. لیمو با نفرت جمع کردم و بینی مو چین انداختم... با عصبانیت گفتم: بی ریخت هفت جد و ابادشه... نشونش میدم کی از پشت کوه اومده.

تبسم ساکت شده بود و حرفی نمی زد. انگار قهر بود می دونستم از حرفام رنجیده... پس ادامه ندادم و بقیه بد و بیراهها رو تو دلم نثار عمه ی پارسا کردم! و تصمیم گرفتم نشونش بدم یک من ماست چقدر کره داره...

## فصل چهارم

بین دو تا کلاس بیکار بودیم و نیم ساعت وقت داشتیم به مهنای پیشنهاد دادم که بریم بوفه. قبول کرد و همراه چند تا از بچه ها به اونجا رفتیم. بعد از خوردن یک لیوان چایی دیش و به قول مژده حسایی شارژ شدن برگشتیم. کلاس خلوت بود به جز ما و یکی دو تا از پسرا کسی برنگشته بود همین که خواستم روی صندلی بشینم آقای مظفری یکی از همکلاسیهای سر به زیر و محجوب کلاس جلو اومد و رو به من گفت:

— خانوم عسگری می تونم یک لحظه وقتتون رو بگیرم... یک سوال درسی داشتم.

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم چون او یکی از زرنگترین بچه های کلاس بود و مهم تر اینکه تا اون موقع ندیده بودم از هیچ دختری سوال درسی بپرسه!

با این حال گفتم:

— حتما آقای مظفری الان میام خدمتتون؟

مرجان زیر گوشم زمزمه کرد

— گمونم خدا زده پس کلهش می خواد ازت خواستگاری کنه... .

در حالی که از جا بلند می شدم زمزمه کردم:

– از الان بگم مهمونی خونه‌ی من و رفیق بازی و آویزون شدن تعطیل شد، من دیگه شوهر دارم نمی‌تونم با شماها بگردم.

مریم آروم گفت:

– خدایا دخیل‌هایی که بستم تا این ترشی انبه بختش باز شه رو پس می‌گیرم همه رو بزن به حساب خودم...

بقیه حرفشو نشنیدم. نزدیک آقای مظفری که بیرون از کلاس منتظرم بود شدم و جدی گفتم:

– بفرمائید آقای مظفری من منتظرم؟

سر به زیر گفتم:

– می‌شه لطف کنید و بریم بیرون صحبت کنیم.

با نگرانی به ساعت نگاه کردم گفتم:

– قول می‌دم زود برگردیم... فقط چند دقیقه از وقتتون رو می‌گیرم.

قبول کردم و با هم به بیرون از دانشگاه رفتیم، چند دقیقه گذشت و دیدم به جای حرف زدن داره به گل و گیاه و در دیوار و ماشینا نگاه می‌کنه. با نگرانی گفتم:

– ببخشید آقای مظفری مطمئنا شما منو صدا نکردین که به اتفاق هم بیایم در و دیوار نگاه کنیم اگه می‌شه حرفتونو بزنین تا زودتر برگردیم آخه من می‌ترسم کلاس شروع بشه... البته ببخشید که اینطوری حرف می‌زنم‌ها... من آدم رکی هستم.

آقای مظفری خندید و گفت:

– نه اصلا اتفاقا من از این اخلاق شما خیلی هم خوشم میاد.

تو دلم گفتم:

– یا ابوالفضل... نکنه واقعا می‌خواد ازم خواستگاری کنه... ..چه

زود پسرخاله شد دیگه از اون خجالت سرخاب سفیدابیش هم که خبری

نیست!!

ادامه داد:

– راستش من مزاحم شما شدم تا... .. ببینم می‌تونم رو کمک شما

برای خواستگاری از خانم احمدی حساب کنم

چشمام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:

– مهناز...

مظفری لبخند زد و سرشو پایین انداخت. در حالی که هنوز شوکه

بودم گفتم:

– حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

جدی گفتم:

– می‌خوام نظر خانم احمدی رو نسبت به خودم بدونم. می‌تونم رو

کمکتون حساب کنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– حتما من سعی خودمو می‌کنم ولی قولی نمی‌دم چون مهناز دختر

سرسختیه...!

لبخند زد و گفت:

– می‌دونم منم شیفته‌ی همین شخصیتشون شدم.

یک تای ابرومو بالا دادم و تو دلم گفتم:

«نه بابا فیلم هندیه!»

نگاهم به ساعت افتاد و گفتم:

– وای کلاس شروع شد... با اجازه‌تون.

مظفری بلند گفت:

– رو کمکت حساب می‌کنم.

دستی تو هوا تکون دادم و باعجله به سمت ساختمون دویدم.

خوشبختانه هنوز استاد نیامده بود نفس زنان سر جام نشستیم.

به محض نشستنم مهناز با کنجکاوی پرسید:

– خوب چی شد چی کارت داشت؟ چی می‌گفت؟ چرا اینقدر طول کشید؟  
با آرامش گفتم:

– چه خبرته برای بی بی سی کار می‌کنی؟ اجازه بده نفسم جا بیاد چشم سیر تا پیازشو تعریف می‌کنم.

همون لحظه استاد وارد کلاس شد. مظفریم پشت سرش به کلاس اومد، دوباره شده بود همون پسر سربه زیر و محجوب سابق!  
لبخند زد و به پشتی صندلی تکیه دادم... مریم زیر لب گفت:  
– مرده شورتو بپوش که آنقدر لفتش می‌دی یک کلمه حرف بزنی، حالا من تا دو ساعت دیگه چه کار کنم؟

زیر لب جواب دادم:

– فکر کن مسابقات صبرو استقامت جام جهانیه... .. شاید کمکت کنه.  
.....

هنوز استاد کامل بیرون نرفته بود که مهناز مثل فنر پرید روی وسایلم و گفت:

– خوب بنال مردم از کنجکاوی...

با خونسردی گفتم:

– کنجکاوی نه و فضولی عزیزم...

مریم حرصی گفت:

– آره بیشعور اصلا فضولی حالا می‌گی یا نه؟

– عفت کلام داشته باش عزیزم زشته ما ابرو داریم تو دانشگاه...

– بمیری خوب بگو چی گفت دیگه!

– وا چه بی‌اعصابی تو دختر برو خودتو به یه دکتر نشون بده.

مهناز از جا بلند شد و گفت:

– اصلا به درک نگو... من رفتم.

من که منتظر بودم کلاس خالی بشه گفتم:

– خدا زده پس کلش عاشق تسوی بنجل شده و می‌خواد بیاد خواستگاریت....

یک لحظه مهناز سر جاش می‌خکوب شد.

مریم هم پقی زد زیر خنده مهناز با اخم گفت:

– شوخی می‌کنی مگه نه؟

جدی گفتم:

– تو این یک مورد نه عزیزم.

مریم با خنده گفت:

– چه شود؟ مهناز و مظفری! اوه اوه...

مهناز بی‌توجه به مریم گفت:

– یعنی واقعا می‌خواد از من... خواستگ...

تند گفتم:

– آره عزیزم فقط قبلش می‌خواد از طریق رابطش که من باشم بدونه

نظر تو نسبت بهش چیه؟

مهناز بعد از چند لحظه به خودش مسلط شد و با عصبانیت گفت:

– غلط کرده... پسره‌ی احمق با خودش چی فکر کرده.

متعجب گفتم:

– وا... اون بیچاره که چیزی بدی نگفت فقط می‌خواد نظرت رو

بدونه؟ همین!

مهناز با خشم گفت: